

از قفس تا نفس

شادی هاشمی

تهران - ۱۳۹۹

حالم شبیه به قایقی ست که وسط دریا رها شده و تنش را به هجوم
وحشی امواج سپرده است.

بی لنگر...

بی ناخدا...

و انقدر موج‌های بی دروپیکر به جان تنم خورده است که دلم واژگونی
محض می‌خواهد از جنس متلاشی شدن تکه چوب‌هایم در تن دریا.

انقدر عمیق که هر تکه‌ام توسط سرنوشت به سویی کشیده شود تا
شاید به فراموشی سپرده شوم.

به نام خدای زیبایی‌ها

در جایم غلتی می‌زنم. پتو را محکم‌تر دور خود می‌پیچم ولی گرم
نمی‌شوم، خسته از این همه تلاش بیهوده برای خوابیدن سرم را از زیر پتو
بیرون می‌آورم و به دنبال یافتن بهانه‌ای برای به خواب نرفتنم اطرافم را
کنکاش می‌کنم و وقتی دلیل موجه‌ای پیدا نمی‌کنم از روی کاناپه بلند
می‌شوم و به سمت تنها پنجره‌خانه که با پرده ضخیمی پوشانده شده
است می‌روم و سر راه صندلی را کینگ مورد علاقه‌ام را هم کشان کشان با
خودم همسو می‌کنم، کنار پنجره متوقف می‌شوم و بی‌توجه به حرکت
مداوم صندلی روی آن می‌ایستم و سعی می‌کنم تمرکز نداشته‌ام را برای
کندن پرده جمع کنم ولی اعصاب خراب و حرکت مداوم صندلی خسته‌ام

سرشناسه . هاشمی، شادی
عنوان و نام پدیدآور . از قفس تا نفس / شادی هاشمی.
مشخصات نشر . تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری . ۳۵۰ ص.
شابک . 978 - 600 - 6893 - 91 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی . فیپا.
موضوع . داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره . PIR
رده‌بندی دیویی . ۸۰۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی . ۵۲۴۹۰۲۴

نشر آرینا. خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن. ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

از قفس تا نفس

شادی هاشمی

چاپ اول.

تیراژ. ۵۰۰ جلد

حروفچینی.

چاپ.

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 91 - 4

می‌کند از صندلی پایین می‌پریم و به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم، مثل هر بار که اعصابم متشنج می‌شود حالا هم زیرلب اصوات نامفهوم ادا می‌کنم و چند ثانیه یک‌بار سرم را به طرفین تکان می‌دهم، کشوها را برای جستن چکش بیرون می‌کشم ولی آن را نمی‌یابم، می‌دانم کار کیان است وقتی بر تمام مخالفت‌هایش برای خانه مستقل داشتن غلبه کردم تمام وسایل خطرآفرین را از خانه‌ام بار کرد و با خود برد انگار او هم به دیوانگی من ایمان آورده است چشمم که به گوشت‌کوب پلاستیکی می‌افتد چشمانم برق می‌زند کشو را نیمه باز رها می‌کنم و چند عدد از میخ‌هایی که روی کابینت رها شده است برمی‌دارم و به سمت پنجره تقریباً می‌دوم و هنگام رد شدن از کنار کاناپه پتویی که تا چند دقیقه پیش وظیفه گرم کردنم را بر عهده داشت با خودم به سمت پنجره می‌کشم خیلی ناشیانه و در حالی که ضربات گوشت‌کوب یکی در میان با میخ و انگشتم برخورد می‌کند پتو را به دیوار می‌زنم، از صندلی پایین می‌پریم و با لذت به گندکاری‌ام روی دیوار چشم می‌دوزم. گرچه این پتوی قهوه‌ای میخ‌کوب شده به دیوار با دکوراسیون مدرن صورتی و طوسی خانه‌ام اصلاً هم خوانی ندارد ولی من را همین بس که هیچ نوری به فضای خانه‌ام دست درازی نکند!

حال با خیالی آسوده روی کاناپه ولو می‌شوم، شناسنامه جدیدم را از زیر کوسن بیرون می‌کشم و به هویت جعلی‌ام خیره می‌شوم.

«آرام پاکدل»

لبخندم به قهقهه تبدیل می‌شود، چقدر با من بیگانه بود؛ هم اسم جدیدم و هم فامیلی جدیدم. چندبار زیرلب نام جعلی‌ام را زمزمه می‌کنم و هر بار بیشتر حس بیگانگی وجودم را درمی‌نوردد، آرامش سال‌هاست با من غریبه‌ای است آشنا نشدنی مثل محالی غیرممکن. صدای زنگ خانه خلوتم را در هم می‌شکند می‌دانم کیان است غیر از او هیچ‌کس به خودش جرات نمی‌دهد نزدیکم باشد نگاهم بین در واحد و شناسنامه میان انگشتانم جابه‌جا می‌شود و ترس به دلم چنگ می‌کشد و ای اگر کیان شناسنامه را ببیند تا ته ماجرا را می‌خواند آن وقت است که زنده به گورم می‌کند برای بار دوم که صدای زنگ را می‌شنوم با هول شناسنامه را پشت مبل پرت می‌کنم، می‌دانم که عجز است و بلافاصله بعد از فشردن زنگ برای بار دوم تعلل نکرده و با کلید در را باز می‌کند، همان هم می‌شود به ثانیه‌ای قامتش میان چهارچوب در خودنمایی می‌کند و من تنها می‌توانم تنم را تکانی دهم و به حالت نشسته درآیم، نگاهی به چشمانم می‌اندازد. — فقط گر نبودی که شدی.

و قدم پیش می‌گذارد نگاهی به سر و روی آشفته‌ام می‌اندازد، سرش را به معنای تاسف تکان می‌دهد و به طرف پیشخوان حرکت کرده و پاکت حاوی غذا را روی آن رها می‌کند و در حرکت اول چشمش گندکاری جدیدم را می‌بیند.

— دوباره دیوونه‌بازیات شروع شد طلوع؟ قرارمونو که یادته اگر

بخوای...

میان حرفش می‌دوم.

– آره آره می‌دونم. اگر بخوام دیوونه‌بازی در بیارم و قرصامو نخورم باید فکر مستقل شدنو از سرم بیرون کنم.

لبخند مهربانی به رویم می‌زند و به نهار دعوتم می‌کند.

پشت میز شرکتی که تازه در آن استخدام شده‌ام می‌نشینم و به فضای مدرن اتاق خیره می‌شوم همه چیز باب میل است به جز نورگیر بودن اتاق، که کاری برای ابراز مخالفت از من ساخته نیست نباید کسی متوجه اعصاب متشنج‌م شود. چرا که کار در این شرکت همان‌قدر برایم حیاتی است که نفس کشیدن. توجه‌ام را روی لپ‌تاب و طرح‌هایی از دیزاینرین خانه‌های لوکس بالای شهر تهران که حاصل کار همین شرکت است معطوف می‌کنم، غرق در عکس‌های پیش رویم هستم و به دنبال عکس مورد نظرم می‌گردم که تقه‌ای به در می‌خورد و منشی شیک‌پوش شرکت در آستانه در ظاهر می‌شود.

– خانم پاکدل آقای لطفی گفتن باید برای سفارش یکی از مشتری‌ها برید منطقه...

اجازه نطق اضافه به او نمی‌دهم و میان حرفش می‌دوم.

– الان آماده می‌شم.

بیرون می‌رود و من لپ‌تاپ و وسایلم را جمع می‌کنم، از جا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم تعادلم را با نیم‌بوت‌های پاشنه بلندی که صرفاً برای کلاس کار به پا دارم حفظ کنم. از در اتاقم که خارج می‌شوم دو پسر و یک دختر یونیفرم‌پوش را می‌بینم که آماده همراهی با من برای طراحی

دکوراسیون خانه مشتری هستند لبخندی به رویشان می‌زنم و جلوتر از آن‌ها به راه می‌افتم. وقتی وارد پارکینگ می‌شوم راننده در را برایم باز می‌کند و ما به سمت مقصد موردنظر حرکت می‌کنیم.

بعد از یک روز کاری خسته کننده به خانه برمی‌گردم تنها چیزی که آرامم می‌کند سکون و تاریکی‌ای هست که خانه را احاطه کرده، بدون این‌که کلید برق را بفشارم به سمت آشپزخانه حرکت می‌کنم و در تاریکی به دنبال داروهایم می‌گردم، جعبه داروها را که می‌یابم چند قرص رنگارنگ همزمان به دهانم می‌ریزم و سپس دهانم را به شیر آب چسبانده و لاجرعه آب می‌نوشم، به صندلی را کینگم پناه می‌برم و همزمان با حرکت مداوم آن شقیقه‌هایم را با انگشت اشاره ماساژ می‌دهم؛ هنوز هم صدای نازک مشتری که مدام نامم را می‌خواند و از زوایای مختلف خانه ایراد می‌گرفت در خانه تاریک ذهنم جولان می‌دهد و اعصاب نداشته‌ام را تحریک می‌کند نمی‌دانم چرا قرص‌های لعنتی اثر نمی‌کند دست‌هایم لرز خفیفی می‌گیرد و من از بدتر شدن حالم می‌ترسم که سعی می‌کنم حرف‌های دکترم را به خاطر بیاورم و ذهنم را از همه چیز خالی کنم، عضلات صورتم را منقبض کرده و کم‌کم موفق می‌شوم، که صدای قدم‌های سنگینی روی پارکت‌ها وحشت‌زده‌ام می‌کند به سمت صدا که برمی‌گردم صورت خسته و خواب‌آلوده‌اش را تشخیص می‌دهم. مثل همیشه تنش را آماج حملات عصبی‌ام می‌کنم به سمتش هجوم می‌برم با مشت به سینه‌اش می‌کوبم و تمام خستگی‌ام را بر سینه‌اش پر دردمش فرو می‌ریزم.

– ترسوندیم، ترسوندیم لعنتی کی گفته بیای این‌جا؟ ها؟ فقط اسم من

به دیوونگی در رفته تو از من دیوونه تری.

سکوتش باعث می شود نگاهم را به چشمانش بدوزم و امان از این قهوه ای های معصوم که تمام خشمم را به ثانیه ای دود می کند و به هوا می فرستد، دستانش آرام بالا می آید و مچ دستانم را اسیر می کند.

– قرار بود شب پیام سراغت با هم بریم کرج پیش مامان، این قولی بود که خودت به عمه ات دادی، قرار شد هر جمعه پیشش باشی. به همین زودی یادت رفت؟

صدای آرامش بیش از پیش شرمنده ام می سازد.

– او مدم سراغت خونه نبود نفهمیدم کی خوابم برد، قرصاتو خوردی؟

با ادامه سکوت فشار کوچکی به دستانم وارد می کند و زمزمه می کند.
– پس چرا اینا دارن می لرزند؟

دستانم را رها می کند، قدم هایش را عقب می کشد و خود را روی کاناپه وسط حال می اندازد،

– امشب استراحت کن صبح راه میوفتیم.

و من تنها لب می زنم:

– ببخشید.

به حالت درازکش در می آید.

– شرطش شامه.

لعتی می داند چطور ناراحتی ها را از ذهن پاک کند.

بی توجه به غرغره های کیان از ماشین پیاده می شوم و به در سفید رنگ عمارت نگاه می کنم مثل همیشه صدای کشیده شدن دمپایی های حاج

یونس روی شن ریزه های حیاط حس زندگی را در دلم زنده می کند درب را که می گشاید با چهره مهربانش نگاهی به صورتم می اندازد.
– سلام دخترم.

جوابش را با سلام بلندی می دهم و به سمت ساختمان اصلی می دوم بی توجه به بوق هایی که کیان از پشت سرم می زند و می دانم همه منظورش این است که آهسته تر بدوم تا از خطر زمین خوردن در امان باشم، همان قدر که او مرا می شناسد من هم او را از بزم.

درب را که می گشایم با زرتاج روبه رو می شوم که مثل همیشه دستمال به دست، با وسواس خاصی به جان خانه افتاده و با دیدنم بالهجه شیرین شمالی اش می گوید:

– طلوع جان کجایی تو دختر؟ تو این یک هفته گیتی خانم خیلی بی تابی کرد.

سری برای این همه خبرچینی اش تکان می دهم و دلتنگ تر از همیشه به سمت اتاقش می روم پشت در اتاق می ایستم و صدای نفس زدن هایش را می شنوم می دانم طبق معمول دکتر برای فیزیوتراپی آمده و الان هم خدمه کمکش می کنند تا دوباره روی صندلی چرخدارش بنشیند. اشک به چشمانم هجوم می آورد نمی دانم چرا کیان با این که می داند این درمانها تاثیری روی او ندارد باز هم او را مجبور می کند هر روز این درد را متحمل شود دستم را روی دستگیره می فشارم و وارد می شوم، دکتر را که آماده رفتن است با یک خسته نباشید بدرقه می کنم و سلام خدمه را با تکان سر پاسخ می دهم و از آنها می خواهم تنهایمان بگذارند، روی صندلی پشت به من نشسته است می دانم که او هم دلتنگ من است با این تفاوت که او

حتی توانایی سربرگرداندن و حرف زدن با من را هم ندارد زیاد معطلش نمی‌کنم قدم‌هایم را پیش می‌کشم و مقابلش زانو می‌زنم نگاهی به چهره مهربانس می‌اندازم و دست‌هایم را بوسه باران می‌کنم سرم را که بلند می‌کنم با چشم‌های به شب‌نم نشسته‌اش روبه‌رو می‌شوم و تمام خودداری‌ام برای گریه نکردن در هم می‌شکند تمام دلتنگی‌ام اشک می‌شود و روی گونه‌هایم شیار می‌کشد، اشک گوشه چشمش را با نوک انگشتم می‌زدایم و بوسه‌ای روی انگشت به شب‌نم نشسته‌ام می‌زنم.

– خیلی دلم برات تنگ شده بود عمه گیتی.

لبخند کجی که روی لب می‌نشانند تمام وجودم را به آرامش دعوت می‌کند.

به اتاقم پناه می‌برم روی تخت دراز می‌کشم و به سقف اتاق خیره می‌شوم، دلتنگ هستم دلتنگ خیلی چیزها انقدر که نمی‌دانم برای کدام دلتنگی‌ام اشک بریزم و تنها بغض روی بغض تلنبار می‌کنم بیش از همه دلتنگ صدای گرم و دلنشین عمه گیتی هستم تنها ناجی زندگی‌ام دلتنگ صدایی که بی‌دریغ مادرانه خرج می‌کرد، تقریباً سه سالی می‌شود که فاجعه‌ای دردناک اندام‌ها و زبان شیرینش را از کار انداخته است اما هنوز هم صدایش در پس زمینه افکارم رسا و دلنواز است، صدای خواب‌آلودش که برایم لالایی می‌خواند تا بدون فکر کردن به دنیای دردناک گذشته‌ام به خواب بروم، صدایش در سرم جان می‌گیرد و پلک‌هایم سنگین می‌شود.

پس از این‌که از به خواب رفتن عمه گیتی اطمینان حاصل می‌کنم با شور و شوق خاصی پا به حیاط می‌گذارم و قدم‌هایم مرا به حیاط کوچک

پشت عمارت می‌کشد روی تاب بزرگ فلزی می‌نشینم و سرمای پاییز وادارم می‌کند در خود جمع شوم و دست‌هایم را چلیپای سینه کنم. به آسمان پر ستاره شب نگاه می‌کنم چقدر شب‌های این عمارت آرامش به همراه دارد نگاهم را از آسمان به باغچه کوچک مقابلم می‌دهم و خاطرات شیرینم مقابل چشمانم جان می‌گیرد (عمه گیتی موهایم را می‌بافد و دست آخر بوسه‌ای روی سرم می‌نشانند من هم بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌کارم و به سمت حیاط می‌دوم و با صدای بلند نام کیان را می‌خوانم بعد از دو بار صدا زدن صدای ضعیفش را از حیاط پشتی می‌شنوم. «بیا طلوع من این‌جام. حیاط پشتی» خودم را با دو به او می‌رسانم وقتی او را با دست‌های گلی در حالی که مشغول ساختن باغچه کوچکی است می‌بینم هین بلندی می‌کشم «وای کیان اگر عمه ببیندت، همه لباسات گلی شده» می‌خندد و اضطرابش را پشت چهره به بلوغ نشسته‌اش پنهان می‌کند «نترس طلوع. بیا کمکم کن زودتر تمومش کنیم» کمی به قیافه‌اش نگاه می‌کنم پشت لب‌هایم تازه سبز شده و صورتش را کم و بیش جوش‌های غرور پوشانده و زیر آفتاب بهاری عرق از پیشانی‌اش راه گرفته. تعللم را که می‌بیند با همان صدایی که تازه بَم شده است می‌گوید «زود باش طلوع» دست به کار می‌شوم و به تقلید از او سنگ‌های درشت را با دستان کوچکم در خاک فرو می‌کنم و به اصطلاح باغچه را قاب می‌گیرم. کارمان که تمام می‌شود با ذوق همدیگر را در آغوش می‌کشیم و به لباس‌های به گل نشسته هم بلند بلند می‌خندیم. از هجوم خاطرات شیرینم لبخندی روی لبانم می‌نشیند که صدای کیان مرا از فکر بیرون می‌کشد.